

ہم بالکی ہا

صدای زنگ به شدت برخاست، و هنگامی که میس پارکر سر لوله صوتی رفت، صدای زنده خشمگینی با لهجه مردم شمال ایرلند فریاد زد:

«فارینگتون بیاید اینجا!»

میس پارکر بر سر ماشین تحریر خود برگشت، و در ضمن به مردی که سر میزش نشسته قلم می‌زد گفت:

«آقای آلدین شما را می‌خواهد.»

مرد زیر لب گفت: «گور پدرش!» و صندلی خود را عقب زد تا از جا برخیزد. وقتی برخاست مردی بلند قد و درشت هیكل بود. صورتی گرفته به رنگ شراب تیره، و ابروان و سبیل نرم خوشرنگی داشت، چشمانش اندکی برجسته و سفیدی آنها شیر شگری بود. تختۀ ادامه دیوار چوبی واقع بین مشتریان و کارمندان را، بلند کرد و، از کنار مشتریان گذشت: و با قدمهای سنگین از دفتر خارج شد.

آهسته از پله بالا رفت تا به طبقه دوم رسید، که در آن دری قرار داشت که روی آن بر يك صفحه برنجی نوشته شده بود: آقای آلدین. اینجا درنگ کرد و از تقلا و ناراحتی نفس می‌زد، و در زد. صدای تندی فریاد زد:

«بیا تو!»

فارینگتون وارد اطاق آقای آلدین شد. در همان لحظه آقای آلدین که مردی با هیكل كوچك بود و عینك دور طلائی می‌زد و

صورتش را پاک تراش کرده بود، سرش را از روی يك دسته اوراق و اسناد بلند کرد. سر او آنقدر بيمو و سرخ بود که به تخم مرغ بزرگی میمانست که روی آن اوراق قرار گرفته باشد. آقای آلدین يك لحظه هم درنگ نکرد:

«فارینگتون؟ معنی این کار چیست؟ چرا همیشه من از تو باید شکایت داشته باشم؟ آخر چرا يك رونوشت از قرارداد بین بودلی و کیروان تهیه نکردی؟ به تو گفتم که باید تا ساعت چهار حاضر باشی.»
«آقا، آخر آقای شلی گفت...»

«آقای شلی گفت... خواهش می‌کنم گوشت را باز کن بین من چه می‌گویم، نه آقای شلی، همیشه برای در رفتن از زیر کار يك عذر و بهانه می‌تراشی. خوب متوجه باش، اگر از این قرارداد تا امروز عصر رونوشت تهیه نشود من موضوع را به آقای کراسبی گزارش می‌دهم... حالا شنیدی؟»

«بله، آقا.»

حالا شنیدی؟ ها، راستی يك چیز دیگر! اگرچه حرف زدن با تو و دیوار نتیجه‌اش یکیست. این را بفهم که وقت معین شده برای ناهار نیم ساعت است نه يك ساعت و نیم. مگر چند دوره غذا می‌خوری؟ چه کار می‌کنی؟ حالا خوب فهمیدی چه می‌گویم.»

«بله، آقا.»

آقای آلدین از نو سرش را روی دسته اوراق خم کرد. فارینگتون به جمجمه درخشانی که امور تجارخانه کراسبی و آلدین را رهبری می‌کرد خیره شده بود و شکنندگی آنرا اندازه می‌گرفت. چندلحظه‌ای يك حمله خشم گلویش را گرفت، و بعد حمله گذشت و جای آن عطشی شدید نشست. فارینگتون این احساس را بازشناخت و دید آنشب باید مشروب حسابی بخورد. نیمه ماه گذشته بود، و اگر او می‌توانست رونوشت را تا وقت مقرر تهیه کند، شاید آقای آلدین برای او حواله‌ای به صندوق صادر می‌کرد. همچنان بی‌حرکت ایستاده و خیره به سر بيموئی که بالای اوراق قرار داشت می‌نگریست.

ناگهان آقای آلدین شروع به درهم ریختن اوراق کرد؛ دنبال چیزی می‌گشت. آنگاه چنانکه گوئی از حضور فارینگتون در اطاق تا آن لحظه بیخبر بود، سرش را بلند کرد و گفت:

«هه! می‌خواهی تمام روز را آنجا بایستی؟ فارینگتون، جداً خیلی بیکاره‌ای!»

«ایستاده بودم ببینم...»

«بسیار خوب، نمی‌خواهد بایستی ببینی. برو پائین کارت را

بکن.»

فارینگتون با قدمهای سنگین به طرف در رفت، و همچنانکه از در بیرون می‌رفت صدای آقای آلدین را می‌شنید که پشت سرش فریاد می‌زد که اگر تا عصر آروز رونوشت تهیه نشده باشد آقای کراسبی از موضوع خبر می‌شود.

فارینگتون به دفتر در طبقه پائین بازگشت و تعداد اوراقی را که بایست رونوشت از آنها تهیه می‌شد شمرد. قلم خود را برداشت، و در جوهر فرو برد، اما همچنان ابلهانه به چند کلمه‌ای که آخر نوشته بود خیره شده بود: به هیچوجه برنارد بودلی نامبرده نباید... غروب نزدیک بود و تا چند دقیقه دیگر چراغهای گاز را روشن می‌کردند: آنوقت فارینگتون می‌توانست بنویسد. احساس کرد که باید عطش را در گلو بنشانند. از پشت میز برخاست، و باز تخته را بلند کرد، و از دفتر بیرون رفت. وقتی داشت بیرون می‌رفت رئیس قسمت نگاه استفهام‌آمیزی به او کرد.

فارینگتون گفت: «آقای شلی، چیزی نیست.» و با انگشت منظور

بیرون رفتن خود را نشان داد.

رئیس قسمت نگاهی به جاکلاهی کرد، اما وقتی ردیف کلاهما را دست نخورده یافت، دیگر چیزی نگفت. فارینگتون همینکه به کنار پله‌ها رسید کلاهی بره مانند از جیب درآورد و برسر نهاد و به شتاب از پله‌های مارپیچ پائین رفت. از در کوچه دزدکی به پیاده‌رو رفت و به شتاب خود را به در ورودی دیگری رساند. اکنون در گوشه تاریک

بار اونیل در امان بود، و صورت متورم خود را که به رنگ شراب یا گوشت تیره بود در پنجره مشرف به بار گذاشت و صدا کرد: «زود باش، پات، يك آبجو بده بز نیم.»

متصدی بار يك گیلای آبجو سیاه برای او آورد. فارینگتون آنرا لاجرعه سرکشید و سیاهدانه خواست. پولش را روی تخت بساط گذاشت، و در ضمن که متصدی بار در تاریکی دنبال آن می‌گشت، به همان وضع دزدکی که آمده بود از گوشه بار بازگشت. تاریکی، همراه مه غلیظ بر غروب فوری چادر زده بود و چراغهای کوچک پوستاس روشن شده بود. فارینگتون از کنار خانه‌ها گذشت تا به در اداره رسید، و در فکر بود که آیا خواهد توانست رونوشت قرارداد را به موقع تمام کند یا نه. در راه پلکان بوی تند عطر به مشامش رسید. مسلم بود که در مدتی که فارینگتون به بار اونیل رفته بود میس دولاکور آمده بود. فارینگتون باز کلاهش را تا کرد و در جیب نهاد، و با قیافه متعیر وارد اداره شد.

رئیس قسمت با لحن جدی گفت: «آقای آلدین چند مرتبه شما را خواسته است. کجا بودید؟»

فارینگتون نگاهی به دو مشتری که کنار بساط ایستاده بودند کرد، و گوئی چنین می‌گفت که حضور ایشان مانع جواب دادن اوست. چون هر دو مشتری مرد بودند رئیس قسمت بلند خندید.

گفت: «این بازی کهنه شده است. روزی پنج مرتبه يك قدری... خوب، حالا بهتر است تعجیل کنید يك رونوشت از مکاتبات ما در قضیه دولاکور برای آقای آلدین تهیه کنید.»

این عتاب در حضور خارجیها، و صعود سریع از پله، و آبجوئی که به شتاب نوشیده بود، فارینگتون را گیج کرد، و وقتی پشت میز نشست که کاری را که می‌خواستند انجام دهد متوجه شد که اتمام رونوشت قرار داد قبل از ساعت پنج و نیم چقدر دشوار و حتی ناممکن است. شب تیره غمناک نزدیک بود، و فارینگتون دلش می‌خواست آنرا در بارها، با صرف مشروب با رفقاییش، در زیر نور

گاز و جینگ جینگ گیلانها بگذرانند. مکاتبات دولاکور را از پرونده درآورد و از دفتر بیرون رفت امیدوار بود که آقای آلدین متوجه نشود که دو نامه آخری در رونوشت نبود.

بوی غمناک و زننده عطر در تمام راه پله تا اتاق آقای آلدین پیچیده بود. میس دولاکور زن عاقله به ظاهر یهودی بود. می گفتند آقای آلدین نسبت به خود او یا پول او علاقه دارد. غالباً به اداره می آمد و هر وقت می آمد مدتی می ماند. اکنون غرقه در بوی عطر کنار میز آقای آلدین نشسته بود و با دسته چتر خود ورمی رفت و پر بزرگ سیاهی را که در کلاهش بود با حرکت سر تکان می داد. آقای آلدین صندلی خود را چرخانده بود تا رو به میس دولاکور بنشینند و پای راستش را روی زانوی چپ انداخته بود. فارینگتون مکاتبات را روی میز گذاشت و با احترام تعظیم کرد، اما نه آقای آلدین توجهی به او کرد و نه میس دولاکور. آقای آلدین انگشتش را آرام روی مکاتبات کوبید و بعد با همان انگشت اشاره ای به فارینگتون کرد، مثل این که بگوید:

«خیلی خوب دیگر، حالا برو.»

فارینگتون به دفتر اداره برگشت و باز پشت میزش نشست. با دقت به جمله: به هیچوجه برنارد بودلی نامبرده نباید... خیره شد و اندیشید که چقدر عجیب بود که سر کلمه اولی با حرف ب شروع می شد. رئیس قسمت شروع کرده بود به تعجیل میس پارکر و به او می گفت هیچوقت نمی تواند کاغذهایش را به موقع ماشین کند که به پست برسد. فارینگتون چند دقیقه ای نشسته گوش به صدای ماشین فراداده بود، و سپس به اتمام رونوشت پرداخت. اما ذهنش روشن نبود و فکرش پراکنده بود و حواسش متوجه سر و صداهای میخانه ها بود. آن شب پانچ گرم می چسبید. فارینگتون هم چنان سخت در کار برداشتن رونوشت بود، اما وقتی زنگ ساعت پنج زده شد هنوز چهارده صفحه ماشین نشده باقی مانده بود. دلش می خواست بلند فحش بدهد، مشتش را روی چیزی بکوبد. چنان غضبناک بود که به جای

برنارد بودلی نوشت برنارد برنارد و مجبور شد از نو روی صفحه تمیزی شروع کند.

چنان خود را قوی می‌دید که می‌پنداشت می‌تواند به تنهایی تمام اداره را بکوبد. بدنش برای انجام کاری، برای آنکه بیرون بچمد و با شدت و خشونت طغیان کند، درد می‌کرد. همه کارهایی که به حیثیت او گران آمده بود او را خشمناک کرده بود... آیا می‌توانست به طور خصوصی از صندوقدار قدری مساعده بخواهد؟ نه، صندوقدار آدم بیربطی بود، نم‌پس نمی‌داد، مساعده که جای خود داشت... می‌دانست که بچه‌ها را کجا می‌تواند پیدا کند. لئونارد و اوهارلون و نوزی فلین را می‌دانست کجا هستند. طبیعت احساساتی او متمایل به طغیان شده بود.

تصویرات او چنان به خود مشغولش کرده بود که دو بار صدایش کردند تا متوجه شد. آقای آلدین و میس دولاکور پشت بساط ایستاده بودند، و تمام کارمندان در انتظار وقوع حادثه‌ای رو به طرف آنها گردانده بودند. فارینگتون از پشت میز خود برخاست. آقای آلدین یک نطق مفصل پر ناسزا ادا کرد و در ضمن آن گفت دو نامه در رونوشت موجود نیست. فارینگتون در جواب گفت که هیچ اطلاعی از آن دو نامه ندارد و رونوشت صحیحی تهیه کرده است. نطق ادامه یافت: آنقدر شدید و زننده بود که فارینگتون به زحمت از فرود آمدن مشت خود بر سر مرد کوچکی که در برابر او قرار داشت خودداری می‌کرد.

فارینگتون ابلهانه گفت: «من از آن دو نامه هیچ اطلاعی ندارم.»
«تو هیچ اطلاع نداری. البته اطلاع نداری.»

بعد آقای آلدین نگاهی برای اخذ تصدیق به خانمی که کنارش ایستاده بود کرد، و گفت: «بگو ببینم، مرا ابله فرض کرده‌ای؟ خیال می‌کنی من به کلی ابله‌م؟»

فارینگتون از صورت زن به سر تخم مرغی نگاه کرد و باز به طرف زن نگریست؛ و تقریباً قبل از آنکه خود خبر شود، زبانش

جوابی مناسب یافته بود.

گفت: «آقا، خیال نمی‌کنم این سؤال منصفانه‌ای باشد که از من می‌کنید.»

حتی در تنفس کارمندان يك لحظه وقفه حاصل شد. همه مضطرب شده بودند (او سازندهٔ این جمله کمتر از دیگران مضطرب نبود) و میس دولاکور، که زنی دلداری و دوست‌داشتنی بود، تبسم کرد. آقای آلدین مثل چفندر سرخ شد و دهانش از فرط خشم به هم خورد. مشتش را در صورت فارینگتون تکان می‌داد و آنقدر تکان داد تا به صورت لرزهٔ يك ماشین الکتریکی درآمد:

فریاد می‌زد: «لات گستاخ. لات گستاخ! بیرون می‌کنم! صبر کن تا ببینی! از این جسارتی که کردی از من عذرخواهی کن یا فوری از این اداره بیرون برو! یا از اینجا برو، می‌شنوی، یا از من عذر بخواه!»

فارینگتون در درگاه منزلی مقابل اداره ایستاده کشیک می‌کشید که ببیند صندوقدار تنها بیرون می‌آید یا نه. تمام کارمندان درآمدند و رفتند و بالاخره صندوقدار با رئیس قسمت بیرون آمد. حالا که با رئیس قسمت درآمد بود حرف زدن با او فایده‌ای نداشت. فارینگتون می‌دید که وضعیتش به حد کافی خرابست. مجبور شده بود به واسطهٔ جسارتی که کرده بود عذر متواضعانه‌ای از آقای آلدین بخواهد، اما می‌دانست که دیگر اداره برای او چه لائنهٔ ماری شده بود. خوب یادش بود که آقای آلدین چه جور پیک بیچاره را با زیرکی از اداره بیرون کسره بود تا برای برادرزاده خودش جا باز کند. احساس عطش و انتقام و وحشیگری می‌کرد، و از خودش و دیگران بدش می‌آمد. آقای آلدین دیگر يك ساعت او را آسوده نمی‌گذاشت؛ و آنوقت روزگارش سیاه می‌شد. این مرتبه خیلی ابله‌ی کرده بود. مگر نمی‌توانست جلوی زبان خودش را بگیرد؟ اما از همان روز که آقای آلدین صدای فارینگتون را شنیده بود که برای سرگرمی میس

پارکر و هیگینز لهجه شمال ایرلندی او را تقلید می‌کند، دیگر بین این دو شکرآب شده بود؛ البته آن اول کار بود. حالا می‌توانست از هیگینز پولی قرض بخواهد، اما هیگینز يك شاهی برای خودش نداشت. آدمی که دو خانواده داشت مگر می‌شد پول...

باز فارینگتون احساس کرد که بدن بزرگش میل می‌کند دارد. مه بدنش را سرد کرده بود، و فارینگتون در فکر بود که شاید بتواند از پات در بار اونیل پولی قرض کند. اما از او بیش از يك شیلینگ نمی‌شد قرض کرد و يك شیلینگ هم فایده‌ای نداشت. اما باید هر طور شده بود پولی گیر می‌آورد: آخرین پولی را که داشت بالای آبجوی سیاه داده بود، و دیگر ممکن بود برای گیر آوردن پول خیلی دیر شده باشد، ناگهان همان طور که با زنجیر ساعت خود بازی می‌کرد، به فکر دفتر کارگشائی تری‌کلی در کوچه فلینت افتاد. راهش همین بود! چرا زودتر به فکرش نرسیده بود؟

تند از گذر باریک تمپل بار گذشت، و زیر لب به خود می‌گفت که مرده شو همه‌شان را ببرد چون او شب‌را خوش می‌گذرانند. کارمند دفتر کارگشائی تری‌کلی گفت پنج شیلینگ، اما فارینگتون شش شیلینگ می‌خواست؛ و بالاخره شش شیلینگ به او داده شد. از دفتر کارگشائی با بشاشت درآمد، و شیلینگها را در دست خود ستون می‌کرد. پیاده‌روهای کوچه وست مورلاند از زن و مردی که از کار باز می‌گشتند مملو بود و پسر بچه‌های ژنده‌پوش این طرف و آن طرف می‌دویدند و نام روزنامه‌های عصر را فریاد می‌زدند. فارینگتون از میان جمعیت می‌گذشت، و کلا با رضایتی غرورآمیز به ایشان می‌نگریست و استادانه به چهره دخترانی که کارمند ادارات بودند خیره می‌شد. سرش از سروصدای زنگهای تراموایها پر بود و بینی او به همان زودی بوی اشتهاانگیز پانچ را در خود گرفته بود. همچنانکه پیش می‌رفت عباراتی را که در طی آن واقعه را برای بچه‌ها نقل می‌کرد از پیش در ذهن خود می‌ساخت:

«آنوقت من خونسرد به او نگاه کردم، و بعد به‌زنگ نگاه کردم.

بعد باز به خودش نگاه کردم—می دانید، می خواستم کیف کنم. آنوقت گفتم: «خیال نمی کنم این سؤال منصفانه‌ای باشد که از من می کنید.» نوزی فیلین در همان گوشه که معمولاً در بار دیون پری می نشست نشسته بود، و وقتی داستان را شنید، يك گیلای فارینگتون را میهمان کرد و گفت همچو چیز بامزه‌ای نشنیده بوده است. فارینگتون هم يك گیلای او را میهمان کرد. پس از اندک مدتی او هالوران و پدی لئونارد هم آمدند و داستان مجدداً برای آنها گفته شد. او هالوران همه را به رم داغ میهمان کرد، و داستان جواب تندی را که خود وقتی در شرکت کالان در کوچۀ فونز کار می کرد به رئیس قسمت داده بود نقل کرد؛ اما چون جواب تند او آنقدرها مزه نداشت مجبور شد اعتراف کند که جواب فارینگتون دلچسب تر بود. فارینگتون همینکه این اعتراف را شنید به بچه‌ها گفت گیلایها را خالی کنند تا یکی دیگر بخورند.

درست وقتی داشتند اسم مشروبی را که می خواستند بخورند می بردند هیگینز از در آمد! البته او نیز باید به دیگران می پیوست. بچه‌ها از او خواستند که او نیز روایت خود را از داستان بگوید، و او نیز با حرارت خاصی روایت کرد، زیرا که منظره پنج رم داغ بسیار بشاشت‌آور بود. وقتی که او طرزی را که آقای آلدین مشت خود را در صورت فارینگتون تکان داده بود نقل کرد همه خندیدند. و بعد تقلید فارینگتون را درآورد و فارینگتون از گوشۀ چشمان سنگین کثیف خود به جمع می نگریست، و گاه در ضمن که قطرات مشروب را با کمک لب پایینی از میان سبیل خود می مکید لبخند می زد.

وقتی آن دور به پایان رسید اندکی مکث شد. او هالوران پول داشت، اما هیچیک از دو نفر دیگر ظاهراً چیزی نداشت؛ این بود که همگی با حال تقریباً متأسف از بار بیرون رفتند. در کوچۀ دوک هگینز و نوزی فیلین سوا شدند و به طرف چپ پیچیدند، و آن سه نفر دیگر به شهر بازگشتند. باران به کوچه‌های سرد فرود می آمد، و

وقتی به اداره بالاست رسیدند فارینگتون پیشنهاد کرد که به بار اسکاتلندی بروند. بار پر بود و صدای حرف و به هم خوردن گیلاسها در آن پیچیده بود. سه نفری از میان بچه‌های کبریت‌فروش که کنار در ایستاده بودند به زور وارد شدند و در گوشه بار ایستادند. مشغول قصه گفتن شدند. لئونارد ایشان را به جوانی به نام وذرز معرفی کرد که در تیاتر تیولی شغل آکروبات داشت. فارینگتون همه را يك دور میهمان کرد. وذرز گفت که يك گیلاس ویسکی ایرلندی می‌خورد. اما دیگران رم داغ خوردند. بعد صحبت ایشان راجع به تیاتر شد. او هالوران همه را يك دور میهمان کرد و بعد فارینگتون میهمان کرد، وذرز اعتراض داشت که به ترتیب ایرلندی پذیرائی می‌کنند. قول داد که ایشان را به پشت صحنه ببرد و به دخترهای خوشگل معرفی کند، او هالوران گفت که او و لئونارد حاضرند بروند اما فارینگتون نمی‌تواند برود چون زن و بچه دارد، و چشمان کثیف و سنگین فارینگتون نظری خشمگین به جمع افکند تا بدانند که او فهمیده است او را دک می‌کنند. وذرز همه را واداشت که گیلاس کوچکی به خرج او بخورند و قول داد که بعداً ایشان را در بار مولیگان در کوچه پولبگ ببیند.

وقتی بار اسکاتلندی بست همه به بار مولیگان رفتند. به اطاق پذیرائی که در پشت بار بود رفتند و او هالوران سفارش کنیاک داد. هر سه احساس مستی می‌کردند. فارینگتون داشت سفارش يك دور دیگر می‌داد که وذرز از در درآمد. وقتی او فقط لیمونا دخواست فارینگتون نفس راحتی کشید. پول داشت ته می‌کشید، اما آنقدر داشتند که راهشان بیندازد. در آن لحظه دو زن جوان با کلاه‌های بزرگ و يك مرد جوان که لباس شطرنجی داشت از در درآمدند و سر میز مجاور نشستند. وذرز به آنها سلام کرد و به جمع گفت که آنها متعلق به تیاتر تیولی هستند، چشمان فارینگتون هر لحظه به جانب یکی از آن دو زن برمی‌گشت. در ظاهر آن زن چیزی بود که جلب توجه می‌کرد. شال بزرگ آبی‌رنگی دور کلاه او پیچیده شده و

زیر گلویش گره خورده بود. فارینگتون با نگاهی تحسین‌آمیز به بازوی گوشت‌آلود زن که بسیار تکان می‌خورد و شکوه خاصی داشت می‌نگریست، و پس از اندک مدتی، وقتی زن با نگاه ثابتی به نگاه خیره فارینگتون پاسخ گفت، فارینگتون مجذوب چشمان درشت قهوه‌ای رنگ او شد. نگاه کج او فارینگتون را افسون کرده بود. زن یکی دو بار به فارینگتون نگاه کرد، و وقتی که دسته ایشان از تالار بیرون می‌رفت، او خود را به صندلی فارینگتون مالید و بالهجه مردم لندن گفت: اوه. ببخشید! فارینگتون به امید اینکه زن هنگام بیرون رفتن باز برگردد و به او نگاه کند به دنبال او می‌نگریست، اما بور شد. به بیپولی خود و به مشروب دادن به رفقاییش، و خصوصاً آنهایی که به خورد و ذرز داده بود لعنت فرستاد. اگر چیزی در جهان بود که فارینگتون از آن نفرت داشت همین مفت‌خور بودن بود. آنقدر خشمگین شده بود که دیگر متوجه گفتگوی رفقاییش نبود.

وقتی پدی لئونارد او را صدا کرد متوجه شد که دارند از زور-آزمایی صحبت می‌کنند. و ذرز داشت عضلات بازوی خود را به جمع نشان می‌داد و آنقدر گزافه گفته و به خود بالیده بود که آن دو فارینگتون را صدا زده بودند تا حیثیت ملی را حفظ کند. فارینگتون به تحریک ایشان آستینش را بالا زد و عضلات بازوی خود را به جمع نشان داد. هر دو بازو امتحان و مقایسه شد و عاقبت قرار شد با یکدیگر زورآزمایی کنند. روی میز را جمع کردند، و فارینگتون و ذرز آرنجها را روی میز گذاردند و دستها را به هم گرفتند. وقتی پدی لئونارد گفت «شروع... کن!» باید هر یک سعی می‌کرد پشت دست دیگری را روی میز بخواباند. فارینگتون خیلی جدی و مصمم به نظر می‌رسید.

زورآزمایی آغاز شد. پس از مدتی قریب به سی ثانیه و ذرز دست حریف را آرام آرام روی میز خواباند. صورت تیره فارینگتون از خشم و خفت این که به دست تازه جوانی مغلوب شده بود تیره‌تر شد.

گفت: «تو نباید سنگینی تنهات را روی دست من بیندازی.
جر نزن.»

وذرز گفت: «که جر زده؟»

«مردی بیا از سر. دوتا از سه تا.»

باز زور آزمائی آغاز شد. رگهای پیشانی فارینگتون راست ایستاده بود، و رنگ پریدگی عادی وذرز صورتی شده بود. دستها و بازوان هر دو از فرط فشار می لرزید. پس از مدتی تقلا باز هم وذرز دست حریف خود را آرام روی میز خواباند، صدای تحسین تماشاچیان برخاست. متصدی بار که کنار میز ایستاده بود، سر سرخ خود را به طرف مرد پیروز تکان داد و با لحن آشنای ابلهانه ای گفت:
«ها، بارک الله!»

فارینگتون سخت برآشفته و به شدت گفت: «تو چه غلطی می کنی؟ تو چرا خود را داخل می کنی؟»

او هالوران که متوجه قیافه خشن فارینگتون شده بود گفت:
«هیس! هیس! دیگر بس است بچه ها. یک کیلاس دیگر می خوریم و بعد می رویم.»

مردی که در گوشه پل اوکونل در انتظار تراموای سندی مونت بود که او را به خانه برساند قیافه خشمگینی داشت. خونس از فرط خشم سوزان و انتقام می جوشید. احساس خفت و عدم رضایت می کرد. دیگر مست هم نبود؛ و فقط دو پنس در جیب داشت. به زمین و زمان لعنت می فرستاد. کار خودش را در اداره خراب کرده بود، ساعت خود را گم کرده بود، تمام پولش را خرج کرده بود؛ و تازه مست هم نبود. باز احساس عطش کرد و خیلی دلش می خواست که باز به میکه گرم شلوغ برگردد. حالا که یک پسر بچه او را مغلوب کرده بود دیگر آبرویش به عنوان مرد قوی پنجه ریخته بود. قلبش از فرط غضب گرفته بود، و چون به یاد زنی که کلاه بزرگ داشت و هنگام عبور از پشت صندلی او خودش را به او مالیده و گفته بود «اوه،

ببخشید!» می‌افتاد غضب او را به خفقان می‌آورد.

در خیابان شلبورن از تراموای پیاده شد. و جثه عظیم خود را در سایه دیوار سربازخانه راه انداخت. از بازگشت به خانه متنفر بود. وقتی از در کناری منزل وارد شد دید مطبخ خالی و آتش تقریباً خاموش است. رو به پله‌هایی که به بالاخانه می‌رفت فریاد زد:

«آدا! آدا!»

زنش زنی تیز چهره بود که فارینگتون را هر وقت هوشیار بود دست می‌انداخت و هر وقت فارینگتون مست بود او را می‌آزرد. پنج فرزند داشتند پسری کوچک دوان از پله‌ها پائین آمد. فارینگتون که در تاریکی چشمانش را دریده بود، پرسید:

«کیه؟»

«منم، بابا.»

«تو که هستی؟ چارلی؟»

«نه بابا. توم.»

«مادرت کجاست؟»

«رفت به کلیسا.»

«درست... هیچ شام برای من نگذاشت؟»

«چرا، بابا. من...»

«چراغ را روشن کن. چرا اینجا را تاریک گذاشته‌اید؟ بچه‌های دیگر خوابیده‌اند.»

فارینگتون، در ضمن که پسر کوچک چراغ را روشن می‌کرد، وزن عظیم خود را روی یک صندلی رها کرد. صدای پسرش را تقلید کرد و به خود گفت: «رفت به کلیسا! رفت به کلیسا.» وقتی چراغ روشن شد فارینگتون مشت خود را به روی میز کوفت و فریاد زد:

«من شام چه دارم؟»

پسر کوچک گفت: «بابا، من... حالا می‌پزم.»

فارینگتون با خشم از جا جست و آتش خاموش را نشان داد.

«روی آن آتش! آتش را خاموش کردی! والله حالا یادت می‌دهم
چه جور آتش را خاموش کنی!»
قدمی به طرف در برداشت و عصای راه‌نوردی را از پشت آن
برداشت.

در ضمن که آستین خود را بالا می‌زد که دستش راحت پس و
پیش برود، گفت: «حالا یادت می‌دهم چه جور آتش را خاموش کنی؟»
پسر کوچک فریاد زد «بابا جان،» و گریه‌کنان دور میزد،
اما فارینگتون او را دنبال کرد و گریبانش را گرفت. پسر کوچک با
وحشت به دور و بر خود نگریست، اما چون راه گریزی ندید، به
زانو درآمد.

فارینگتون با عصا محکم پسر کوچک را زد، و در ضمن گفت:
«حالا باز دفعه دیگر آتش را خاموش کن! توله سگ، باز هم بخور!»
چون عصا بر ران پسر کوچک فرود آمد ناله‌اش از درد برخاست.
دستمایش را در هوا به هم گرفته بود و صدایش از ترس می‌لرزید.
با ناله می‌گفت: «وای، بابا! باباجان، دیگر نزن! دیگر نمی‌کنم
بابا!... دیگر نمی‌کنم، باباجان!... باباجان دیگر نزن! وای بابا
جان!...»